

که در خور اعتنا باشد پشت سر نگذاریم و شمشیر بکشیم و سوی محمد و باران او رویم تا خدا میان ما و محمد داوری کند، اگر هلاک شدیم چیزی به جا نگذاشته ایم که بر آن بیمناک باشیم و اگر فیروز شدیم زن و فرزند تو انیم یافت.»

گفتند: «اگر اینان را بکشیم پس از آنها زندگی به چه کار آید؟»

گفت: «اگر این کار را نیز نمی کنید اکنون شب شنبه است و محمد و باران وی از طرف ما نگرانی ندارند پایین رویم شاید به غافلگیری بر محمد و بارانش دست یابیم.»

گفتند: «حرمت شنبه را بشکنیم و کاری کنیم که گذشتگان کرده اند و مسخ شده اند؟»

گفت: «هیچیک از شما در همه عمر یک روز دور اندیش نبوده اید.»

گوید: آنگاه کس پیش پیامبر فرستادند که ابولبابه را پیش ما فرست تا با او مشورت کنیم از آنسرو که فرضیان با قبیلۀ اوس بیمان داشته بودند. و پیامبر ابولبابه را که چون او را بدیدند مرد و زن و کودک به سوی او دویدند و گریه آغاز کردند که ابولبابه بر حالشان رفت آورد.

آنگاه گفتند: «ای ابولبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟»

گفت: «آری» و به دست خود به گلو اشاره کرد، یعنی حکم وی کشتن است.

ابولبابه گوید: «چون از آنجا در آمدم دانستم که با خدا و پیامبر وی خیانت کرده ام.»

پس از آن ابولبابه پیش پیامبر رفت، بلکه به مسجد رفت و خود را به یکی از ستونها بست و گفت: «از اینجا تروم تا خدا گناهی را که کرده ام ببخشد.» و نذر کرد که هرگز بابه سرزمین بنی قریظه نگذارد و گفت: «خدا هرگز مرا در جایی که با وی خیانت کرده ام نیبند.»

و چون آمدن وی دیر شد و پیامبر که در انتظار بود از کارش خبردار شد و گفت:

«اگر پیش من آمده بود برای وی آمرزش می خواستم ولی اکنون که چنین کرد من

اورا از جایی که هست باز نمی‌کنم تا خدا توبه‌آور را پذیرد.»

محمد بن اسحاق گوید: «پیمبر در خانه‌اش مسلمه بود که قبول توبه‌آور را به نازل شد.»

مسلمه گوید: سحرگاه شنیدم که پیمبر خنده می‌کرد. گفتم «ای پیمبر خدای

از چه می‌خندی که همیشه خندان باشی؟»

گفت: «توبه‌آور را به پذیرفته شد.»

گفتم: «این مزه را بدو بدهم؟»

گفت: «اگر خواهی بده.»

گوید: ام سلمه بر در اطاق خویش بایستاد و این پیش از مقرر شدن برده بود

و گفت: «ای ابولبابه مزه که خدا توبه‌آور را پذیرفت.» و مردم بیامدند که او را بکشایند

اما ابولبابه گفت: «به‌خدا نه، تا پیمبر بیاید و مرا به دست خویش بکشاید.» و صبحگاهان

چون پیمبر برون آمد و بر ابولبابه گذشت، او را بگشود.

ابن اسحاق گوید: ثعلبه بن سعیه و اسید بن سعیه و اسد بن عبید که از مردم بنی‌هدل

بودند و از قریظه و بنی‌نضیر بودند و با آنها نسبت نزدیک داشتند همانشب که

قرظیان به حکم پیمبر تسلیم شدند به اسلام گرویدند و در همانشب عمرو بن سعد قرظی

برون شد و بر نگهبانان پیمبر گذشت که سالارشان محمد بن مسلمه انصاری بود و چون

اورا بدید گفت: «کیست؟»

و پاسخ شنید: «عمرو بن سعدم.»

و چنان بود که عمرو با بنی قریظه در کار خیانت با پیمبر خدا همدلی نکرده

بود و گفته بود: «هرگز با محمد خیانت نکنم.»

محمد بن مسلمه وقتی عمرو را شناخت گفت: «خدا یا مرا از خطای نیکان محروم

مدار» و راه او را بگشود و او بر رفت و شب را در مدینه در مسجد پیمبر به سر برد و

صبحگاه بر رفت و تا کنون معلوم نیست به کجا رفته است.

و چون حکایت عمرو را با پیمبر بگفتند گفت: «خدا این مرد را به سبب وفای

به پیمان نجات داد.»

گوید: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند که جگر رفته است، و پیمبر خدای این سخن گفت و خدا بهتر داند.

ابن اسحاق گوید: صبحگاهان قرظیان به حکم پیمبر فرود آمدند و اوسیان بیامدند که ای پیمبر خدا اینان بستگان ما هستند، نه خزر جیان. و درباره بستگان خزر ج ملایمت کرده ای.

و چنان شده بود که پیمبر پیش از قرظیان یهودان بنی قینقاع را محاصره کرده بود و چون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبدالله بن ابی سلول با پیمبر سخن گفت و آنها را بدو بخشید.

و چون اوسیان درباره بنی قریظه سخن کردند پیمبر گفت: «ای مردم اوس آیا رضا نمی دهید که یکی از شما درباره آنها حکم کند؟»
گفتند: «آری.»

گفت: «حکمیت را به سعد بن معاذ و امی گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در خیمه یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت و به علاج زخمیان می پرداخت و به خاطر ثواب در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بود، هنگامی که سعد در جنگ خندق تیر خورد، پیمبر گفت: «اورا به چادر رفیده ببرید تا برای عیادت وی راه نزدیک باشد.»

و چون کار حکمیت درباره بنی قریظه با سعد شد قومش بیامدند و او را بر خری که متکابی چرمین تو آن بود سوار کردند، سعد مردی تنومند بود، و او را پیش پیمبر آوردند و در راه بدو می گفتند: «ای ابو عمرو، با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تو واگذار کرد تا به آنها نیکی کنی.»

و چون این سخن مکرر کردند گفت: «وقت آنست که سعد در کار خدا از ملامت باک ندارد.» و یکی از همراهان وی باز گفت و به محله بنی عبدالاشهل رفت و پیش از

آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی قریظه را خبر داد .
 ابو جعفر گوید: وقتی سعد پیش پیامبر و مسلمانان رسید پیامبر گفت: «برای سالار
 خویش به پاخیزید.» یا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به پاخیزید.» و قسم به پسا
 خاستند و گفتند: «ای ابو عمرو، پیامبر حکمیت دربارهٔ بستگانت را به تو واگذار
 کرده.»

سعد گفت: «به قید سوگند پیمان می‌کنید که به حکم من رضایت دهید؟»
 گفتند: «آری.»
 گفت: «و آنکه اینجانشسته رضایت دارد؟» و به سوی جای پیامبر اشاره کرد، اما
 از روی احترام بدو ننگریست.
 پیامبر گفت: «آری.»
 سعد گفت: «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود وزن و
 فرزند را اسیر کنند.»
 پیامبر گفت: «حکم تو دربارهٔ یهودان همان است که خدا از فراز هفت آسمان
 می‌کند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیامبر آنها را در
 خانهٔ دختر حارث یکی از زنان بنی نجار محبوس کرد، پس از آن به بازار مدینه
 که هم‌اکنون به جاست رفت و گفت تا چند گودال بکنند و یهودان را بیاوردند و در
 آن گودالها گردنشان را بزدند. شمار یهودان شصت یا هفتصد بود و آنکه بیشتر گوید
 هشتصد تا نهصد گوید. حبی بن اخطب دشمن خدا و کعب بن اسد سالار قوم نیز در
 آن میانه بودند.
 هنگامی که کعب بن اسد را با یهودان پیش پیامبر می‌آوردند بدو گفتند: «پنداری
 با ما چه میکنند؟»

گفت: «در هیچ جا فهم ندارید مگر نمی‌بینید که هر که را می‌برند بر نمی‌گردد؟»

به خدا ما را می کشند.»

و همچنان گردن یهودان را زدند تا کارشان پایان گرفت.

و چون حیی بن اخطب را بیاوردند حله‌ای فاجر به تن داشت که همه جای آنرا دریده بود که از تن وی برنگیرند و دستان وی را باز بسمان به گردن بسته بودند و چون پیه‌بر را بدید گفت: «به خدا هرگز از دشمنی تو پشیمان نیستم، ولی هر که شکست خورد شکست خورد.» آنگاه روبه کسان کرد و گفت: «از فرمان خدا چاره‌ای نیست، مکتوبی است و تقدیری که بر بنی اسرائیل رقم زده اند.» آنگاه بنشست و گردنش بزدند. عایشه گوید: يك زن از بنی قریظه که کشته شد، پیش من بود سخن می کرد و می خندید و پیمبر در بازار مردان بنی قریظه را می کشت و چون نام او را بگفتند گفت: «به خدا منم.»

گفتم: «چه کارت دارند؟»

گفت: «می خواهند بکشندم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای کاری که کرده‌ام.»

عایشه می گفت: «هرگز او را از یاد نمی برم که می دانست او را می کشند اما خوشدل و خندان بود.»

ابن شهاب زهری گوید: ثابت بن قیس شماس پیش زبیر بن باطا رفت که کتبه‌ای ابو عبد الرحمن بود، و چنان بود که به روزگار جاهلیت، زبیر، بر ثابت بن قیس مسنت نهاده بود و در جنگ بعات او را گرفته بود و پیشانی‌ش را تراشیده بود و رها کرده بود و چون ثابت پیش وی رفت پیری فرتوت بود و بدو گفت: «ای ابو عبد الرحمن، مرا می شناسی؟»

گفت: «چطور ممکن است ترا نشناسم.»

ثابت گفت: «می خواهی منی را که بر من داری عوض دهم؟»

زبیر گفت: «جو انمرد جو انمرد را عوض می دهد.»

آنگاه ثابت پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای، زبیر را بر من منتی هست دوست دارم که او را عوض دهم و خون او را به من ببخشی.»
پیمبر گفت: «او را به تو بخشیدم.»

ثابت پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر خون ترا به من بخشید.»

زبیر گفت: «پیری فوتوت بی زن و فرزند باز ندگی چه کند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای! زن و فرزند او را هم به من ببخش.»

گفت: «آنها را نیز به تو بخشیدم.»

و باز پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر خدا زن و فرزند ترا نیز به من بخشید که به تومی بخشم.»

زبیر گفت: «خاندانی در حجاز بی مال برای چه بمانند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای، مال او را نیز به من ببخش.»
پیمبر گفت: «مال او را نیز به تو بخشیدم.»

پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر مال ترا نیز به من بخشید که به تومی بخشم.»
گفت: «ای ثابت، آنکه چهره اش چون آینه چینی بود که صورت خود را در آن می دیدم چه شد؟» منظورش کعب بن اسد بود.

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «سالار شهری و بدوی حیی بن اخطب چه شد؟»

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «پیشاهنگ و حامی ماعزال بن شمویل چه شد؟»

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «پسران کعب بن قریظه و عمرو بن قریظه چه شدند؟»

ثابت گفت: «همگی کشته شدند.»

گفت: «ای ثابت به حق همان منی که بر تو دارم مرا به دنبال آنها بفرست که پس از آنها زندگی خوش نیست، می‌خواهم هر چه زودتر با دوستان دیدار کنم.»
گوید: و ثابت او را پیش آورد و گردنش بزد.
و چون ابوبکر سخن او را بشنید گفت: «به خدا آنها را در آتش جهنم دیدار می‌کند و در جهنم جاوید است.»

گوید: پیمبر گفته بود هر کس از آنها را که بالغ شده بود بکشد.
ابن اسحاق گوید: سلمی دختر قیس که یکی از خالگان پیمبر بود و بیعت زنان کرده بود و بر هر دو قبله نماز کرده بود از پیمبر خواست که رفاعه بن شمویل قرظی را که بالغ بود و به سلمی پناه برده بود بدو ببخشد و گفت: «ای پیمبر خدا پدر و مادرم فدایت، رفاعه بن شمویل را به من ببخش که می‌گویم نماز خواهد کرد و گوشت شتر خواهد خورد.» و پیمبر رفاعه را بدو بخشید و زنده ماند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم اموال و زنان و فرزندان بنی قریظه را تقسیم کرد و اسبان را سهم داد و مردان را سهم داد و خمس را برداشت؛ سوار سه سهم گرفت؛ دو سهم برای اسب و یکی برای مرد و مرد بی اسب يك سهم گرفت.

در جنگ بنی قریظه سی و شش اسب بود و نخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد و خمس آن گرفته شد و در جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد و برای اسبان بی سوار سهم مقرر نشد مگر دو اسب.

آنگاه پیمبر سعد بن زید انصاری را با گروهی از اسیران بنی قریظه سوی نجد فرستاد که در مقابل آن اسب و سلاح خرید.

و چنان بود که پیمبر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمرو بن جنانه را که از طایفه بنی عمرو بن قریظه بود برای خویشن برگزیده بود و تا هنگام وفات به نزد

پیمبر بود، پیمبر به او گفت مسلمان شود و پروردگاری شود، اما ریحانه گفت: «ای پیمبر خدا، مراد از ملک خویش نگهداری برای من و تو آسانتر است.» و همچنان بر یهودیگری باقی ماند و پیمبر از او کناره گرفت و آزرده خاطر بود. يك روز که با یاران خود نشسته بود از پشت سر صدای پای شنید و گفت: «اینک ثعلبه بن سعیه آمده به من مژده دهد که ریحانه مسلمان شد.» و همانند ثعلبه بیامد و گفت: «ای پیمبر خدای ریحانه اسلام آورد.» و پیمبر از این خبر خوشدل شد.

عابسه گوید: آنگاه سعد را کرد و گفت: «خدا یا جهاد با قومی را که پیغمبر ترا دروغزن شمرده اند خوش دارم، اگر با زهم پیمبر تو با فرشیان جنگی دارد مرا نگهدار و اگر جنگ میان پیمبر و فرشیان به سر رسیده مرا پیش خود ببر.» و زخم وی بگشود و پیمبر در خیمه‌ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به بالینش رفت.

گوید: پیمبر و ابوبکر و عمر به بالین وی حضور داشتند، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست در اطاق خودم گریه ابوبکر را از گریه عمر می‌شناختم.

از عابسه پرسیدند: «پیمبر چه می‌کرد؟»

گفت: «چشم وی بر هیچکس نمی‌گریست، وقتی غمش سخت می‌شد ریش خود را می‌گرفت.»

ابن اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد و از مشرکان سه تن کشته شد. در جنگ بنی قریظه خلاد بن سوید کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند و سرش به سختی شکست و بمرد و ابوسنان بن محسن نیز هنگام محاصره بنی قریظه بمرد و در مقبره یهودان دفن شد.

و چون پیمبر از جنگ خندق باز می‌گشت گفت: «بس از این ما به جنگ فرشیان رویم و آنها به جنگ ما نیایند.» و چنین بود تا هنگامی که خدا عزوجل مکه را برای پیمبر خویش بگشود.

به گفته ابن اسحاق فتح بنی قریظه در ذی قعدة با اوایل ذی حجه بود. ولی واقعی گوید: چند روز از ذی قعدة مانده بود که پیمبر به غزای بنی قریظه رفت و چون تسلیم شدند بگفت تا در زمین گودالها بکنند و علی و زبیر در حضور پیمبر گردن آنها را می زدند.

وهم به گفته واقعی زنی که در آنروز به فرمان پیمبر کشته شد بنانه نام داشت و زن حکم قرظی بود که سنگ آسیابی بر خلد بن سوید انداخته بود و او را کشته بود و به قصاص خلد گردنش را زدند.

در باره غزای بنی المصطلق که غزوه مریسبع نام گرفت اختلاف است. مریسبع نام یکی از آبهای خزاعه است که در ناحیه قدید و نزدیک ساحل جای دارد. ابن اسحاق گوید: پیمبر در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره ای از خزاعه بودند.

ولی به گفته واقعی غزای مریسبع در شعبان سال پنجم هجرت بود و هم به پندار وی جنگ خندق و بنی قریظه پس از غزای مریسبع بود.

به گفته ابن اسحاق پیمبر پس از فراغ از کار بنی قریظه که در اواخر ذی قعدة با اوایل ذی حجه بود، ماه ذی حجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع الآخر را در مدینه گذرانید و آن سال مشرکان امور حج را به عهده داشتند.

سخن از حوادث

سال ششم هجرت

از جمله حوادث این سال غزای بنی لحيان بود.

ابو جعفر گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم در جمادی الاول شش ماه پس از فتح بنی قریظه به خونخواهی خبیب بن عدی و یاران وی که در ربیع کشته شدند آهنگ غزای بنی لحيان کرد اما چنان وانمود که سوی شام می رود تا قوم را غافلگیر

کند و از مدینه برون شد و شتابان برفت تا به سرزمین بنی لحيان رسید و دید که قوم خبر یافته اند و به قلعه کوهها پناه برده اند و چون نتوانسته بود آنها را غافلگیر کند گفت: «اگر سوی عسفان رویم قرشیان پندارند که آهنگ مکه داریم.»

آنگاه با دو یست سوار از یاران تا عسفان برفت و دو تن از یاران خود را پیش فرستاد که تا کراع العمیم برفتند و باز آمدند و پیمبر سوی مدینه باز گشت .

ابن اسحاق گوید: چند روز از اقامت پیمبر در مدینه نگذشته بود که عیینة بن حصن فزاری با گروهی از مردم غطفان به گله شتر پیمبر که در بیشه بود حمله بردند و یکی از مردم بنی غفار را که با زنش در گله بود بکشتند و زنش را با گله بردند .

سخن از غزوة

ذی قرد

محمد بن اسحاق گوید: نخستین کسی که از ماجرا خبر یافت سلمة بن عمرو بن اکوع بود که با کمان و تیر خود سوی بیشه رفت و غلام طلحة بن عبدالله همراه وی بود .

اما در روایت سلمه اکوع هست که حادثه پس از بازگشت پیمبر از غزای حدیبیه بود و اگر چنین باشد باید حادثه یا در ذی حجه سال ششم هجرت یا در اوایل سال هفتم رخ داده باشد، زیرا به سال حدیبیه پیمبر در ماه ذی حجه سال ششم هجری از مکه به مدینه بازگشت و بنا بر این میان وقتی که ابن اسحاق برای غزوة ذی قرد تعیین می کند و وقتی که در روایت سلمه آمده شش ماه فاصله است .

سلمه گوید: پس از صلح حدیبیه با پیمبر سوی مدینه آمدم و پیمبر شتران خویش را با رباح که غلام وی بود فرستاد و من نیز اسب طلحة بن عبدالله را بردم و صبحگاهان بدانستیم که عبدالرحمن بن عیینة شتران پیمبر را برده و چوپان وی را کشته است و من به رباح گفتم: «این اسب را بگیر و پیش طلحة ببر و به پیمبر خبر بده که

مشرکان گله اورا غارت کرده اند، آنگاه بر تپه ای رفتم و روبه مدینه کردم و سه بار بانگ زدم: غارت آنگاه به دنبال غارتیان رفتم و تیر سوی آنها می انداختم و زخم دارشان می کردم و چون یکی از سواران غارتی سوی من بازمی گشت به درختی پناه می بردم و پشت آن می نشستم و وی را زخمی می کردم تا به ننگه کوه رسیدند و وارد آن شدند و من بالای کوه رفتم و سنگ به آنها می زدم تا همه شتران پیمبر به جای ماند و آنرا رها کردند و بیشتر از سی نیزه و سی حله بینداختند که بارشان سبک شود و هر چه می انداختند من سنگی روی آن می نهادم که چون پیمبر و یاران او بیایند آن را ببینند.

در داخل ننگه عینه بن حصن به کمک آنها آمد و بجاشت نشستند و عینه به من نگر بست و گفت: «ابن کیست؟»

گفتند: «این ارسحر گاه ما را رها نکرده و هر چه داشته ایم از دست داده ایم.»

عینه گفت: «چهار نفر تا به دنبال او روید.»

و چون آنها نزدیک آمدند گفتم: «مرا می شناسید؟»

گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «سلمه اکوع هستم، قسم به خدایی که محمد را گرامی داشته به دنبال

هریک از شما بیایم به او برسم و هیچکس از شما به من نرسد.»

یکیشان گفت: «گمان ندارم.»

آنگاه آن چهار نفر برفتند و من به جای خویش بودم تا سواران پیمبر بیامدند

و وارد درختان شدند، اخرم اسدی پیشاپیش بود و ابو قتاده انصاری از دنبال وی بود

و مقداد بن اسود کندی از دنبال می آمد. من عنان اسب اخرم را گرفتم و گفتم: «این عده

کم اند، متوجه باش ترا نکشند تا پیمبر و یاران وی بیایند.»

اخرم گفت: «ای سلمه، اگر به خدا ایمان داری و دانی که بهشت حق است و جهنم

حق است میان من و شهادت حابیل مباش، و من او را رها کردم که با عبدالرحمان بن عینه

رو به روشد و اسب او را زخمی کرد و عبدالرحمان ضربتی زد و آخرم را بکشت. آنگاه بر اسب خود نشست و ابوقناده به عبدالرحمان رسید و ضربتی زد و او را بکشت اما اسب ابوقناده زخمناز شد و بر اسب آخرم نشست و غارتیان فراری شدند و من پیاده به دنبال آنها رفتم و چندان بدویدم که اثری و غباری از یاران پیمبر پدیدار نبود.

گوید: غارتیان پیش از غروب آفتاب به دره‌ذی‌قرد در آمدند که چاهی آنجا بود و می‌خواستند آب بنوشند که تشنه بودند و چون مرا دیدند که دنبالشان می‌دوم یک قطره از آن آب ننوشیدند، آنگاه به نزدیک برجستگی ذی‌انیر موضع گرفتند و یکیشان سوی من آمد و تیری بزدم که به شانه او خورد و گفتم: «بگیر که من پسر اکوعم» گفت: «اکوعی صبح!»

گفتم: «آری ای که دشمن خودت هستی.»

دو اسب نزدیک برجستگی بود که آنرا براندم تا پیش پیمبر ببرم. آنگاه از شیری که داشتم بنوشیدم و با آبی که داشتم وضو گرفتم و نماز کردم، سپس عمویم عامر به من رسید که پیش پیمبر رفتم که بر سر آب ذی‌قرد بود و شترانی را که از دست دشمن نجات داده بودم و همه نیزه‌ها و حله‌ها را گرفته بود و بلال یکی از شتران را کشته بود و از جگرو کوهان آن برای پیمبر بر آتش کباب می‌کرد.

به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدا بگذار بکشد مرد برگزینم و به دنبال دشمن بروم و یکیشان را باقی نگذارم.»

پیمبر بخندید، چنانکه دندانهایش نمایان شد و گفت: «تو بودی که چنان کردی؟» گفتم: «قسم به خدایی که ترا کرامت داد، آری.»

صبحگاهان پیمبر گفت: «سوی سرزمین غطفان می‌رویم.» آنگاه مردی از غطفان پیامد و گفت: «شتری کشته بودند و چون پوست آنرا بکنند غباری بدینند و گفتند: آمدند و فرار کردند.»

پیمبر گفت: «اکنون بهترین سواران ما ابوقناده است و بهترین پیادگان ما سلمه بن اکوع است.» و سهم سوار و سهم پیاده به من داد پس از آن مرا به ردیف خود

برشتر سوار کرد. در اننای راه یکی از انصاریان چنان تند می‌رفت که کس به او نمی‌رسید و می‌گفت: «کی حریف من می‌شود؟» و این سخن را مکرر می‌گفت، و چون بشنیدم گفتم: «حرمت کریمان نمی‌داری و از شریفان پروا نمی‌کنی؟»
گفت: «نه، مگر آنکه پیمبر خدا باشد.»

من از پیمبر خواستم که با او مسابقه دهم و پیمبر اجازه داد و من زودتر از او به مدینه رسیدم و سه روز آنجا بودیم و آنگاه سوی خیبر رفتیم.
ابن اسحاق گوید: «سلمه بن اکوع با غلام طلحة بن عبیدالله که اسب اورامی را ند بیرون رفت و چون روی ثنیة الوداع رسید، اسبان دشمن را بدید و سوی سلع رفت و بانگ غارت! غارت! برداشت و به دنبال دشمن دوید و مانند درنده‌ای پرزور بود و چون به آنها رسید تیر اندازی آغاز کرد و چون سواران به طرف وی حمله می‌بردند می‌گریخت و باز سوی آنها می‌رفت و تیر می‌انداخت.»

گوید: «و بانگ ابن اکوع به پیمبر رسید و در مدینه ندای خطر داده شد و سواران سوی پیمبر آمدند. نخستین سوار مقداد بن عمرو بود، پس از آن عباد بن بشر و سعد بن زید و اسید بن ظهیر و عکاشه بن محصن و محرز بن رضله و ابوقتاده رسیدند و چون پیش پیمبر فراهم آمدند سعد بن زید را سالارشان کرد و گفت: دشمن را تعقیب کن تا من با جمع به تو ملحق شوم. مردم بنی زریق گویند پیمبر به ابو عیاش گفت: «اگر اسب خویش را به کسی می‌دادی که سوار کارتر از تو باشد و به دشمن برسد»
ابو عیاش گفت: «من از همه سوار کارترم.»

ابو عیاش گوید: اسب را براندم و پنجاه ذراع نرفته بود که مرا بینداخت و از گفتار پیمبر خدا تعجب کردم که گفت: «اگر اسب خویش را بکسی میدادی که سوار کارتر از تو باشد و من گفتم: «من از همه سوار کارترم.»

به گفته مردم بنی زریق، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم اسب ابو عیاش را به معاذ بن معص یا عاث بن معص داد که هشتمین سوار بود و بعضی‌ها سلمه اکوع را جزو هشت تن شمرده و اسید بن ظهیر را به حساب نیاورده‌اند اما سلمه سوار نبود و نخستین کس

ابن اسحاق گوید: «نخستین سواری که به دشمن رسید محرز بن نضله بود که او را اخرم و قمیر نیز می گفتند. و چنان بود که وقتی بانگ خطر در مدینه برخاست اسب محمود بن مسلمه که در خانه بود از صدای اسبان جست و خیز می کرد که اسبی خوب و سواری نداده بود و زنان بنی اشهل وقتی جست و خیز اسب را دیدند گفتند: «ای قمیر، می خواهی این اسب را سوار شوی و به پیمبر و مسلمان ملحق شوی؟»
قمیر گفت: «آری»، و بر اسب نشست و به سرعت به دشمن رسید و گفت: «ای گروه بدکاران باشید تا مهاجر و انصار بیایند.»

یکی از غارتیان حمله برد و او را بکشت و اسب بگریخت و بران دست نیافتند و به جای خود باز گشت. در آن غزا از مسلمانان جز او کس کشته نشد. نام اسب محمود، ذوالله بود.

عبدالله بن کعب انصاری گوید: محرز با قمیر بر اسب عکاشه بن محصن نشسته بود که جناح نام داشت و محرز کشته شد و اسب را بگرفتند و چون سواران دیگر پیامند ابو قتاده، حبیب بن عیینه را بکشت و حلقه خویش را روی وی انداخت و چون پیمبر و مسلمانان پیامند حبیب را دیدند که حلقه ابو قتاده بر آن افشاده بود، و کسان انالله گفتند و پنداشتند ابو قتاده کشته شده، ولی پیمبر گفت: «این ابو قتاده نیست» مقبول ابو قتاده است که حلقه خویش را بر آن کشیده تا بدانند قاتل اوست.»

عکاشه بن محصن به اویار و پسرش رسید که بر یک شتر سوار بودند و هر دو را با یک ضربت نیزه بکشت، مسلمانان بعض شتران را پس گرفتند و پیمبر برفت تا نزدیک کوه ذی قرد فرود آمد و مسلمانان پیایی آمدند. پیمبر یک روز و یک شب آنجا بیود و ابوسلمه آکو ع گفت: «ای پیمبر اگر مرا با یکصد مرد بفرستی بقیه شتران را پس می گیرم و دشمنان را دستگیر می کنم.»

پیمبر گفت: «آنها اکنون به سرزمین غطفان رسیده اند.»
آنگاه پیمبر به هر چند تن از یاران خویش یک شتر داد که از آن بخورند،
بود که پیاده به دشمن رسید و سواران از دنبال رسیدند.

سپس با مسلمانان سوی مدینه بازگشت و باقیماندهٔ جمادی الاخر و رجب را آنجا به سر برد و در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره‌ای از خزاعه بود.

سخن از غزوة بنی المصطلق

ابن اسحاق گوید: «خبر آمد که بنی المصطلق به سالاری حارث بن ابی ضرار پدر جویریة که همسر پیمبر شد برای جنگ فراهم می‌شوند و پیمبر پیشدستی کرد و سوی آنها روان شد و در مرسیع که نام یکی از آبهای قوم بود، در ناحیهٔ قدید نزدیک ساحل دریا، با آنها روبه‌رو شد و جنگی سخت در میانه رفت و خدا بنی المصطلق را منهزم کرد و بسیار کس کشته شد و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرزند و مالشان را به غنیمت گرفت.»

گوید: در همین جنگ یکی از مسلمانان به نام هشام بن صبا به دست یکی از انصاریان کشته شد که او را دشمن پنداشته بود، و هنگامی که مردم بر سر آب بودند جهجاه بن سعید از مردم بنی غفار که اجیر عمر بود اسب خویش را نزدیک آب برد و باستان جهنی بر آب کشا کش کردند و در هم آویختند و جهنی بانگ بر آورد که ای گروه انصار! و جهجاه بانگ زد: ای گروه مهاجران! و عبدالله بن ابی بن سلول که جمعی از قومش به دور او بودند خشمگین شد و گفت: «چنین می‌کنند، بر ما تفوق می‌جویند و در دیارمان بر ما تسلط می‌یابند، بخدا قصهٔ ما و گروه فرشیان همانست که گویند سگت را چاق کن تا ترا بخورد. بخدا اگر به مدینه بازگشتیم، آنکه عزیزتر است ذلیل تر از ابرو می‌کند.» آنگاه رو به حاضران کرد و گفت: «خودتان با خودتان کردید آنها را به دیار خویش جای دادید و اموالتان را با آنها تقسیم کردید، بخدا اگر مالتان را به آنها ندهید ناچار جای دیگر روند.»

زید بن ارقم که جوانی نوسال بود این سخنان بشنید و پیش پیمبر رفت و همه را باوی بگفت، و این به هنگامی بود که پیمبر از کار دشمن فراغت یافته بود و عمر بن خطاب به نزد وی بود و چون سخنان ابن ابی را بشنید گفت: «ای پیمبر خدا به عباد بن بشر بگو تا او را بکشد.»

پیمبر گفت: «مردم خواهند گفت پیمبر باران خود را می کشد، بگو قوم حرکت کنند.» گرچه موقع حرکت نبود اما ندا دادند و قوم به راه افتاد. و چون عبدالله بن ابی خبر یافت که زید بن ارقم سخنان وی را با پیمبر بگفته پیش اوصی الله علیه و سلم رفت و بخدا قسم خورد که من این سخنان نگفته‌ام. عبدالله در قوم خویش شرف و بزرگی داشت، و کسانی از انصار که حاضر بودند به پیمبر گفتند: «شاید توجوان در سخن خویش دچار توهم شده و گفتار عبدالله را به ضرر او تحریف کرده» و از او دفاع کردند.

و چون پیمبر به راه افتاد اسید بن حضیر به او رسید و درود پیمبری بر زبان آورد و گفت: «ای پیمبر خدا در ساعتی نامناسب به راه افتادی.»
پیمبر گفت: «مگر نشنیده‌ای رفیقان چه گفته‌ام؟»
اسید گفت: «کدام رفیقان؟»
گفت: «عبدالله بن ابی.»
اسید گفت: «چه گفته‌ام؟»

گفت: «پندارد که چون به مدینه باز گردد آنکه عزیز تر است دلیل تو را برون می کند.»

اسید گفت: «ای پیمبر خدا اگر بخواهی او را برون می کنی، بخدا او دلیل است و تو عزیز می» سپس گفت: «ای پیمبر خدا بسا او مدارا کن، بخدا وقتی خدا ترا آورد قوم وی مهره فراهم می کردند که تاج او را بسازند و پندارد که شاهی را از او گرفته‌ای.»

پیمبر آنروز مردم را راه برد تا شب رسید، و همه شب تا صبح و نیمروز دوم را راه سپردند و چون گرما سخت شد توقف کردند و همینکه به زمین رسیدند بخواب افتادند و چنین کرد تا مردم را از گفتگوی عبدالله بن ابی که روز پیش رخ داده بود مشغول دارد.

پس از آن مردم را به راه برد و در حجاز راه پیمود و بالای نقیع برسرایی به نام نفعافرو آمد و چون حرکت کرد بادی سخت وزیدن گرفت که به مردم آسیب رسانید و بیمناک شدند.

پیمبر گفت: «ایم مکنید که این باد به سبب مرگی یکی از بزرگان کفر می‌وزد.» و چون به مدینه رسیدند معلوم شد همان روز رفاعه بن زید بن تابوت که یکی از بزرگان بنی قینقاع و تکیه گاه منافقان بود مرده بود.

پس از آن سوره منافقون درباره عبدالله بن ابی و همدستان او نازل شد و خدا گفت: «وقتی منافقان سوی تو آیند.» و چون این سوره بیامد پیمبر گوش زید بن ارقم را گرفت و گفت: «این کسی است که خدا استماع وی را تأیید کرد.»

زید بن ارقم گوید: باعمویم به غزای برون شدیم و شنیدیم که عبدالله بن ابی بن ساول به یاران خود می‌گفت: برای کسانی که همراه پیمبر هستند خرج مکنید بخدا اگر سوی مدینه باز گشتیم آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را برون می‌کند و این سخن را به عموی خویش گفتم و او به پیمبر خدا گفت که مرا بخواست و من آن سخنان را با وی بگفتم و کس پیش عبدالله و یاران او فرستاد و سوگند خوردند که چنین نگفته‌اند و پیمبر مرا دروغزن خواند و او را تصدیق کرد و هرگز چنان غمگین نشده بودم و در خیمه نشستیم و عمویم گفت: «همین را می‌خواستی که پیمبر ترا دروغزن شمارد و از تو بیزار شود.» و چون اذاجائک المنافقون نازل شد پیمبر مرا پیش خواند و آیه را بخواند و گفت: «ای زبد خدا ترا تصدیق کرد.»

ابن اسحاق گوید: و چون عبدالله پسر عبدالله بن ابی از کار پدر خبردار شد پیش

پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای شنیده ام می خواهی عبدالله بن ابی را به سبب سخنانی که از اوشنیده ای بکشی! اگر چنین خواهی کرد به من بگو تا سر او را نزد تو آورم، بخدا مردم خزر ج دانند که هیچکس از من نسبت به پدر نیکوکارتر نبود و بیم دارم به دیگری بگویی و او را بکشد و من طاقت نیارم که قاتل پدر را بینم و او را بکشم و مؤمنی را در مقابل کافری کشته باشم و جهنمی شوم.»

پیمبر گفت: «بسا او مدارا می کنیم و مادام که پاماست صحبت او را نکو می داریم.» از آن پس وقتی عبدالله بن ابی کاری ناروا می کرد قوم وی به ملامتش بر می خاستند.

و چون پیمبر از قضیه خبر یافت به عمر گفت: «می بینی! بخدا اگر وقتی گفتی او را بکشم، خونش ریخته بودم کسانى به طرفداری او بر می خاستند که اگر اکنون بگویم او را می کشند.»

عمر گفت: «بخدا می دانم که رأی پیمبر خدا پر برکت تر از رأی من بود.»
گوید: مقیس بن صبابه از مکه پیامد و مسلمانی نمود و گفت: «ای پیمبر خدای، مسلمان پیش تو آمده ام و خونبهای برادر خویش را می خورم که به خطا کشته شده و پیمبر بگفت تا خونبهای برادر وی را بدهند و مدتی کرد: «در مدینه بود آنگاه قاتل برادر را بکشت و مرتد سوی مکه باز گشت.»

در جنگ بنی المصطلق از آنها بسیار کس کشته شد. از جمله علی بن ابی طالب مالک و پسر وی را بکشت و پیمبر از آنها اسیر بسیار گرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد و جویریہ دختر حارث بن ضرار همسر پیمبر از جمله اسیران بود.

عایشه گوید: «وقتی پیمبر اسیران بنی المصطلق را تقسیم می کرد جویریہ دختر حارث جزو سهم ثابت بن قیس یا پسر عموی وی شد و دختری نمکین و شیرین حرکات بود و هر کس او را میدید مجذوب می شد، و با صاحب خود قرار مکانبہ نهاد، یعنی مالی بدهد و آزاد شود، و پیش پیمبر آمد تا در کار پرداخت

مال از او کمک بخواهد.

گوید: چون وی را بردر اطلاق خود دیدم از او بیزار شدم که دانستم پیمبر دلبسته اومی شود و چون به نزد پیمبر آمدگفت: «ای پیمبر خدای من جویریه دختر حارث بن ابی ضرار سالار قوم هستم و به بلیه ای افتاده ام که دانی و در سهم ثابت بن قیس بن شماس یا پسر عموی وی افتاده ام و قرار مکاتبه نهاده ام و آمده ام که در پرداخت مال مکاتبه با من کمک کنی؟»

پیمبر گفت: «می خواهی که کاری بهتر از این کنم؟»

گفت: «ای پیمبر خدا بهتر از این چیست؟»

گفت: «مال مکاتبه را بدهم و ترا زن خویش کنم.»

جویریه گفت: «آری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

و چون مردم خبر یافتند که پیمبر جویریه دختر حارث را به زنی گرفته اسیرانی را که به دست داشتند و خوبشاوندان پیمبر شده بودند آزاد کردند و به همین سبب بکصد خانوار از بنی المصطلق آزاد شد و هیچ زنی برای قوم خویش از جویریه پر برکت تر نبود.

قصه

دروغزنی

ابن اسحاق گوید: پیمبر از سفر بنی المصطلق بازگشت و چون به نزدیک مدینه رسید دروغزنان درباره عایشه که در این سفر همراه بود سخنان ناروا گفتند.

عایشه گوید: چنان بود که وقتی پیمبر به سفر می رفت میان زنان قرعه می زد و به نام هر که بود او را همراه می برد و چون غزای بنی المصطلق پیش آمد قرعه به نام

من بود و پیمبر مرا همراه برد. در آن هنگام زنان که مسخور بودند و گوشت بسیار نداشتند که سنگین باشند.

گویید: و چنان بود که وقتی شتر من آماده حرکت بود در هودج خوبش می‌نشستم و کسان می‌آمدند و هودج مرا بر شتر می‌نهادند و با ریسه‌ان می‌بستند و مهار شتر را می‌گرفتند و می‌بردند. و چون پیمبر از سفر بنی المصطلق باز می‌گشت نزدیک مدینه در منزلی فرود آمد و پاسی از شب آنجا بماند آنگاه ندای رحیل دادند و چون مردم روان شدند من به حاجتی برون شدم و گردن‌بند به‌گردنم بود و چون فراغت یافتم گردن‌بند از گردنم افتاد و ندانستم و چون به خیمه باز گشتم آنرا به‌گردن خود ندیدم و به جستجوی گردن‌بند به هسانجا که آمده بودم باز گشتم و آنرا نیافتم.

در این وقت آنها که شتر مرا می‌بردند آمده بودند و هودج را بر شتر نهاده بودند و پنداشته بودند در آن نشسته‌ام و مهار شتر را گرفته بودند و رفته بودند. گویید: همینکه من به اردوگاه باز گشتم هیچکس آنجا نبود و همه رفته بودند و من روپوش به خود پیچیدم و در مکان خوبش خفتم و دانستم که چون مرا نیابند باز می‌گردند و همچنان خفته بودم که صفوان بن معطل سلمی بر من گذشت که به حاجتی از اردو عقب مانده بود و چون سیاهی مرا بدید بیامد و نزدیک ایستاد و مرا بشناخت که پیش از آنکه پرده مقرر شود مرا می‌دید بود و چون مرا بدید انالله بسرزبان آورد و گفت: «خدایت رحمت کند چرا عقب مانده‌ای؟»

گویید: «ومن یا اوسخن نکردم.»

آنگاه صفوان شتر را نزدیک آورد و گفت: «سوار شو» و چون به کناری رفت و من بر شتر نشستم بیامد و مهار بگرفت و شتابان به طلب اردو روان شد و صبحگاهان که کسان فرود آمده بودند و آرام گرفته بودند صفوان نمودار شد که شتر را می‌کشید و دروغ‌زنان سخنان ناروا گفتند و شایعه در اردو افتاد و من از همه جا بی‌خبر بودم.

پس از آن به مدینه آمدیم و من به شدت بیمار شدم و از جایی خبر نداشتم .
 پیمبر و پدر و مادرم از قصه خبر یافته بودند ولی کم و بیش چیزی از آن با من نگفتند
 ولی پیمبر با من مهربان نبود که از پیش وقتی بیمار می شدم مهربانی می کرد و در
 این بیماری چنان نبود و همینکه پیش من می آمد و مادرم به پرستاری اشتغال داشت،
 می گفت: «چطورند؟» و بیش از این نمی گفت و من که از جفای وی سخت غمگین
 بودم گفتم: «ای پیمبر خدا اگر اجازه دهی پیش مادرم روم که پرستاریم کند.»
 پیمبر گفت: «مانعی نیست.»

و من به خانه مادرم رفتم و چیزی نمی دانستم و پس از بیست و چند روز بهبودی
 یافتم .

گوید: ما مردمی صحرايي بودیم و این آبریزگاه که عجمان دارند در خانه
 نداشتیم و آنرا ناخوشایند می دانستیم و به کنار مدینه می رفتیم و زنان برای حاجت
 خویش برون می شدند. شی به حاجت برون شدم و ام مسطح همراه من بود و هنگامی
 که با من راه می رفت در جامه خود بیفتاد و گفت: «زبون باد مسطح»
 گفتم: «چرا درباره یکی از مهاجران که در بدر حضور داشته چنین می گویی؟»
 ام مسطح گفت: «دختر ابوبکر امگر خبر را نشنیده ای؟»
 گفتم: «کدام خبر؟» و او سخنان مردم دروغزن را برای من بگفت.
 گفتم: «چنین گفته اند؟»
 گفت: «آری، بخدا چنین گفته اند.»

گوید: بخدا چنان غمین شدم که به حاجت نتوانستم رفت و باز گشتم و چنان
 می گریستم که پنداشتم جگرم از گریه پاره خواهد شد و به مادرم گفتم: «خدا از تو در
 گذرد، مردم این سخنان می گویند و تو می شنوی به من نمی گویی؟»
 مادرم گفت: «دختر جان آرام باش، هر زن زیبایی که شوهرش دوستش دارد و
 هواداشنه باشد درباره وی این گونه سخنان گویند.»

گوید: پیمبر با مردم به سخن ایستاده بود و من نمی‌دانستم، گفته بود: «ای مردم چرا بعضی کسان مرا در مورد کسانم آزار می‌کنند و سخنان ناحق می‌گویند، بخدا از آنها جز نیکی نمی‌دانم و این سخن دربارهٔ مردی می‌گویند که بخدا جز نیکی از او نمی‌دانم و هرگز جز با من به خانه‌ام در نیامده است.»

بیشتر این سخنان از عبدالله بن ابی بن سلول بود و تنی چند از مردان خزرج و مسطح و حمنه دختر جحش که خواهرش زینب زن پیمبر بود و به سبب خواهر خویش در رواج شایعه می‌کوشید و من سخت تیره روز شدم.

وقتی پیمبر خدا آن سخنان را بر زبان آورده بود اسید بن حضیر گفته بود: «ای پیمبر خدا اگر اینان از طایفهٔ اوس باشند شرشان را کوتاه می‌کنیم و اگر از سرادگان خزرجی ما هستند فرمان خویش بگویی که باید گردنشان را بزنند.»

سعد بن عباد که از پیش مردی نکو به قلم رفته بود بر خاسته بود و گفته بود: «بخدا گردن آنها را نمیزنند این سخن از آنرومی گویی که دانی که اینان از طایفهٔ خزرجند و اگر از طایفهٔ تو بودند چنین نمی‌گفتی.»

اسید بن حضیر گفته بود: «بخدا دروغ می‌گویی تو منافقی و از منافقان دفاع می‌کنی.»

آنگاه جنگال در مردم افتاد و چیزی نمانده بود که میان دو طایفهٔ اوس و خزرج فتنه رخ دهد و پیمبر از منبر فرود آمد و به خانه آمد و علی بن ابی طالب و اسامه بن زید را پیش خواند و با آنها مشورت کرد. اسامه از من به نیکی یاد کرد و گفت: «ای پیمبر خدا، کسان تواند و از آنها جز نیکی ندانیم و این دروغ و باطل است.»

اما علی گفت: «ای پیمبر خدا، زن بسیار است و زن دیگر به جای او توانی داشت، از خادم بپرس که یا تو راست می‌گوید.»

پیمبر بریره را پیش خواند و از او پرسش کرد. علی برخواست و بریره را به سختی می‌زد و می‌گفت: «با پیمبر خدا راست

بگویی»

بربره جواب داد: «بخدا به جز نیکی نمیدانم، تنها عیبی که از عایشه می‌گرفتم این بود که خمیر می‌کردم و می‌گفتم مراقب آن باشد و به خواب می‌رفت و مرغ می‌آمد و خمیر را می‌خورد.»

پس از آن پیمبر پیش من آمد که پدر و مادرم و یکی از زنان انصار نیز حاضر بودند. من به شدت اشک می‌ریختم و زن انصاری نیز با من می‌گریست. پیمبر بنشست و حمد و ستایش خدا کرد و گفت: «ای عایشه سخنان مردم را شنیده‌ای، از خدا ترس و اگر بدی از آنچه مسرودم می‌گویند مرتکب شده‌ای توبه کن که خدای توبه‌بندگان را می‌پذیرد.»

گویی: و چون پیمبر این سخنان گفت اشکم بخشکید و منتظر ماندم پدر و مادرم جواب پیمبر را بدهند اما چیزی نگفتند. به خدا پیش خودم حقیرتر از آن بودم که خدا عزوجل درباره‌ام آیات قرآن نازل کند که در مسجدها بخوانند و درس‌هاز بیاورند. امید داشتم پیمبر خواهی به بیند و خدا که بی‌گناهی مرا می‌دانست دروغ‌زنان را تکذیب کند یا خبری دهد، اما خودم را حقیرتر از آن می‌دانستم که قرآن درباره‌ام نازل شود.

و چون دیدم که پدر و مادرم سخن نمی‌کنند به آنها گفتم: «چرا جواب پیمبر خدارا نمی‌دهید؟!»

گفتند: «بخدا نمی‌دانیم چه بگوییم»

گویی: بخدا هیچ خانواده‌ای مانند خاندان ابوبکر در آن روز، دچار بلیه نشده است. چون دیدم که پدر و مادرم خاموش مانده‌اند بگریستم و گفتم: «بخدا هرگز درباره آنچه گفتمی توبه نمی‌کنم، بخدا اگر به گفته مردم اعتراف کنم و خدا داند که بیگناهم، مرا تصدیق می‌کنی، اما سخنی بخلاف واقع گفته‌ام و اگر سخن کسان را انکار کنم، تصدیقم نمی‌کنید.»

گوید: در این موقع نام یعقوب را می‌جستم اما به یاد نیاوردم و گفتم: «من نیز چون پدر یوسف می‌گویم: صبر نیک بساید و از خدا در آنچه می‌گویید کمک می‌خواهم.»

گوید: بخدا پیمبر از جای خویش نرفته بود که حالت وحی بدو دست داد و جامه بر او افکندند و متکای چرمین زیر سرش نهادند و چون این حال بدیدم، بخدا، بیمناک نشدم و اهمیت ندادم که بیگناهی خویش را می‌دانستم و اطمینان داشتم که خدا با من سنم نمی‌کند. اما پدر و مادرم چنان بودند که وقتی پیمبر به خود آمد پنداشتم که جان خواهند داد که بیم داشتند تأیید گفتار مردم از پیش خدا بیاید.

وقتی پیمبر به خود آمد و بنشست عرق چون دانه‌های مروارید از او می‌ریخت و روزی سرد بود و بنا کرد عرق از پیشانی خود پاک کند و گفت: «عایشه خوشدل باش که خدا بیگناهی ترا نازل کرد.»

گوید: «و من گفتم: حمد خدا و ذم شما.»

آنگاه پیمبر برون رفت و با مردم سخن کرد و آیهای قرآن را که خدا عزوجل درباره‌ی من فرستاده بود بخواند. پس از آن بگفت تا مسطح بن اثانه و حسان بن ثابت و حمزه دختر جحش را که بیشتر از همه بدگفته بودند حد زدند.

ابن اسحاق گوید: ام ایوب بن خالد بن زید بدو گفته بود: «ای ابویوب، شنیده‌ای مردم درباره‌ی عایشه چه می‌گویند؟»

ابویوب گفت: «بله شنیده‌ام، دروغ می‌گویند تو چنین کاری می‌کردی؟»

ام ایوب گفت: «نه بخدا من چنین کاری نمی‌کردم.»

ابویوب گفت: «عایشه بهتر از تو است.»

و چون آیات قرآن بر بیگناهی عایشه نازل شد، ابویوب که پیش از آن خروج مسطح را می‌داد گفت: «بخدا هرگز چیزی به او ننیدم و از پس آن سخنان که درباره‌ی عایشه گفت هرگز به او کمک نمیکنم.» و این آیه نازل شد که

«ولا یأتل اولوالفضل منکم والسعة ان یؤتوا اولی القربی والمساکین
والمهاجرین فی سبیل الله و لیعفوا ولیرصفحوا الا تحبون ان یرفع الله لکم والله
غفور رحیم»^۱

یعنی: و صاحبکرمات و توانگران شما قسم نخورند که به خویشان و مستمندان
و مهاجران راه خدا چیزی ندهند، ببخشند و چشم‌پوشند، مگر دوست ندارید که خدا
ببیمرزتان که خدا آمرزگار و رحیم است.

ابوبکر گفت بخدا دوست دارم که خدا مرا بیمارزد و خرجی مسطح را بداد و
گفت بخدا هرگز از او باز نگیرم.

و چنان بود که حسان بن ثابت شعری درباره صفوان بن معطل سلمی و قوم
وی گفته بود و او با شمشیر حسان را یزد و ثابت بن قیس بن شماس، صفوان را بگرفت
و دستان وی را به گردن بست و به محله بنی حارث برد و عبدالله بن رواحه او را دید و
گفت: «چرا او را بسته‌ای»

ثابت گفت: «برای آنکه حسان بن ثابت را با شمشیر زد و پندارم که او را
کشت.»

عبدالله بن رواحه گفت: «پیامبر خدا از کار تو خبر دارد؟»

ثابت گفت: «نه بخدا.»

عبدالله گفت: «از حد خود برون رفته‌ای او را زها کن» و ثابت، صفوان را زها
کرد.

آنگاه پیش پیامبر رفتند و قصه را با وی بگفتند و اوصی الله علیه و سلم صفوان
و حسان را بخواست و صفوان گفت: «ای پیامبر خدای مرا آزار کرد و من جوگفت که
خشمگین شدم و او را زدم.»

پیامبر به حسان گفت: «چرا بدقوم من می‌گویی که خدا ایشان به اسلام هدایت